



آسمان پر ستاره

• فاطمه سرمشقی • تصویرگر: میثم موسوی



یک ماه از شروع مدرسه می‌گذشت و آسمان هنوز دوستی پیدا نکرده بود. برخلاف سال‌های قبل، میز اول می‌نشست و تمام ساعت کلاس یا خیره می‌شد به تخته‌سیاه روبه‌رو یا وقت‌هایی که خانم معلم حواسش نبود، از پنجره آسمان و ابرهای پراکنده‌اش را تماشا می‌کرد و برای خودش رؤیا می‌بافت. زنگ‌های تفریح هم گوشه‌ی حیاط و دور از بقیه بچه‌ها می‌ایستاد و آرزو می‌کرد که ای کاش باران بیاید. با باران از کلاس اول دوست بود و تمام چهار سال گذشته را با هم سر یک میز نشسته بودند. اگر امسال به این شهر نمی‌آمد و مدرسه‌اش را عوض نمی‌کرد، حتماً باز هم کنار هم و میز آخر می‌نشستند و می‌توانستند یواشکی آلبالو خشکه بخورند و مسئله‌های ریاضی را با کمک هم حل کنند.

یکی از خوبی‌های مدرسه‌ی قبلی این بود که هر سال با همان بچه‌های سال قبل، هم کلاسی بود. سال اول هر کدام برای خودش یک اسم جدید انتخاب کرده بودند؛ اسم‌هایی که به نظرشان بیش‌تر بهشان می‌آمد و با اسم دوستانشان بیش‌تر جور بود: یاسمن با نیلوفر، مهتاب با آفتاب، چکاو با ساره و آسمان با باران.

مادر گفته بود: «خیلی زود به این مدرسه هم عادت می‌کنی و کلاسی دوست جدید پیدا می‌کنی.»

اما نمی‌دانست آسمان هر بار که دلش بگیرد، باران را می‌خواهد تا دوباره بتواند بخندد و نگاهش مثل خورشید بدرخشد.

مادر شانه‌هایش را بالا انداخته و گفته بود: «اصلاً شاید این بار خورشیدی در آسمان بتابد که نگذارد هیچ وقت دلت بگیرد.»

این حرف مادر قند را توی دل آسمان آب کرده بود. روز اول، وقتی خانم معلم برای اولین بار اسم بچه‌ها را از توی دفتر حضور و غیاب می‌خواند، آسمان گوش‌هایش را برای شنیدن اسم خورشید تیز کرد. با خودش فکر کرد، همین که خورشید دستش را بالا کند به او جوری لبخند می‌زنم که معلوم باشد دلم می‌خواهد با او دوست شوم، اما اسم هیچ خورشیدی در دفتر نبود. آسمان در کیفش را باز کرد و به عکس دو نفره‌ی خودش و باران نگاه کرد و فکر کرد، کاش هم کلاسی‌های

جدیدم هم حاضر می‌شدند اسم‌هایشان را عوض کنند؛ آن وقت شاید می‌توانستم با یک باران دیگر دوست شوم.

هر کار کرد نتوانست بغضش را قورت بدهد. دختری که کنارش نشسته بود، آرام با آرنج به پهلویش زد و پرسید: «چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟»

آسمان چشم‌هایش را با پشت دست پاک کرد و شانه بالا انداخت. زنگ تفریح دختر دست آسمان را گرفت: «اگر خواهی می‌توانی با ما بیایی.» و با دست به دو دختر که جلوی در ایستاده و منتظرش بودند، اشاره کرد. آسمان پایه‌پا شد، ولی از جایش تکان نخورد. دلش می‌خواست اسم دختر را به یاد بیاورد. دختر دست آسمان را ول کرد و همان‌طور که پیش دوستانش می‌رفت، گفت: «اسم من نیلوفره. هر وقت دوست داشتی، بیا پیش ما.»

آسمان سرش را تکان داد و فکر کرد، نیلوفر چه ربطی می‌تواند به آسمان داشته باشد؟

آن روز وقتی به خانه برگشت، هنوز مانتوی مدرسه را در نیآورده، به باران زنگ زد. مادرش جواب داد. باران خانه نبود. مادرش گفت:

«رفته خانه‌ی دوستش.» آسمان بغضش را قورت داد و پرسید: «کدام دوستش؟» مادر باران جواب داد: «تو نمی‌شناسی. تازه با هم دوست شده‌اند. اسمش تارا است.» آسمان گوشی را که گذاشت با خودش فکر کرد، خوش به حال باران. هر جا دلش بخواهد می‌تواند ببارد، حتی برای تارا، اما آسمان همیشه مجبور است یک جا بماند و تکان نخورد. مادر گفته بود دوستی که فقط به خاطر اسم‌هایی نیست که با هم جورند. خیلی چیزهای دیگر هم هست که به خاطر آن می‌توانی با کسی دوست شوی.

آسمان شانه‌هایش را بالا انداخته و چیزی نگفته بود، اما دیگر به باران زنگ نزد. هم کلاسی‌هایش هم دیگر مثل اول سال، برای دوست شدن با او تلاش نمی‌کردند. آسمان فکر می‌کرد اگر اسمش چیز دیگری بود، راحت‌تر می‌توانست دوست پیدا کند. مثل دختری که نیمکت کنارش می‌نشست و اسمش بهار بود. بهار با بیش‌تر بچه‌های

بهار چند لحظه به نقاشی خیره شد، سرش را بلند کرد و به آسمان لبخند زد. برای اولین بار در این یک ماه، آسمان دلش می‌خواست زودتر زنگ تفریح به صدا دربیاید تا دست بهار را بگیرد و ستاره صدایش کند. ستاره هم زیر زیر کی به لبخند آسمان نگاه می‌کرد و برای اولین بار فکر می‌کرد چقدر خوب است که اسمش بهار است و می‌تواند آسمان را پر از شکوفه‌های رنگارنگ کند.

کلاس دوست بود، چون یا اسمشان، اسم گل بود یا ربطی به گل و بهار داشت. آسمان تا قبل از زنگ انشا نمی‌توانست تصور کند که بهار هم اسمش را دوست ندارد؛ باید درباره‌ی فصل مورد علاقه‌شان انشا می‌نوشتند. بهار انشایش را این‌طور شروع کرد: «با اینکه دوست داشتم اسم دیگری داشته باشم، اما فصل بهار را از فصل‌های دیگر بیشتر دوست دارم...» انشایش که تمام شد خانم معلم پرسید: «اسمت که خیلی قشنگ است. چرا دوستش نداری؟» بهار سرش را پایین انداخت، به نوک سفید کتانی‌های آل استارش خیره شد و گفت: «دوست داشتم اسمم ستاره بود. شب‌ها، آسمان با آن همه ستاره خیلی قشنگ می‌شود.» آسمان آب دهانش را محکم قورت داد. دیگر نمی‌توانست به حرف‌های خانم معلم و بچه‌ها گوش کند. روی یک کاغذ سفید، ستاره‌ای بزرگ و نورانی کشید و باقی صفحه را آبی کرد. زیرش نوشت: «اگر آسمان ابری برای باریدن نداشته باشد، ستاره‌ها در آن می‌درخشند.» کاغذ را از زیر میز به بهار داد.

